

خوانندگان ما با نام آقای دکتر آذر نوش در این نشریه آشنا هستند. ایشان در شماره گذشته نشریه ضمن مقاله «نگاهی به اجتماع اشرافی حجاز از خلال غزلیات عمر بن ابی ربیع» به روشن کردن آن محیط اجتماعی پرداختند، اینک با ترجمه قصیده بزرگ این شاعر نمونه‌ای از ذوق و سبک کار او را عرضه می‌دارند.

(مقالات و بررسیها)

آذرتاش آذرنوش

دانشیار گروه فرهنگ عربی و علوم قرآنی

## ترجمه قصیده‌ای از عمر بن ابی ربیع

قصیده‌ای که در اینجا ترجمه میکنیم، بزرگترین و مشهورترین قصیده عمر است و شامل داستانی است که ظاهراً خالی از حقیقت نبوده است. این شعر که ساختمانی تقریباً کلاسیک دارد، قطعه قطعه، در میان آواز خوانان و داستان پردازان افتاد. معبدو غریض و ابن سریج و دیگران به آن شهرت‌سی شگفت‌آور بخشیدند. افسانه سازان نیز به یاری ایشان شتافتند و برای قطعه‌ها و ابیات متعددی از آن، حکایت‌های شیرین پرداختند که بی‌گمان برخی از آنها حقیقتی را در پس خود پنهان‌دار. مادر حاشیه به اکثر این داستانها اشاره میکنیم.

در ترجمه این قصیده، از شرح مبرد بر بخشی از آن (الکامل)، چاپ زکی مبارک، قاهره، ۱۹۲۷، (ص ۶۱۳)، و از شرح محمد العنانی در حاشیه دیوان و نیز شرح محیی‌الدین عبدالحمید در حاشیه یاری گرفته‌ایم.

- ۱- الای مرد ، آل نعمی را چه زمان ترك گوئی ؟ فردا هنگام سحر ، یا عصر گاهان دردل گرما ؟<sup>۱</sup>
- ۲- [اورا] از بهرنیازی [ترك گوئی] که گر کسی از آنت پرسش کند ، خاموش مانی تا عذری داشته باشی ، چه ، گفتار هر عذر را از میان بردارد .
- ۳- شیفته نعمی یم : نه جدائی و دوری ما از میان رود ، نه رشته پیوندی بسته بجای مانده و نه دل [از این عشق آتشناک] روی برتابد .
- ۴- نه نزدیکی نعمی - اگر دست دهد - سودی آرد و نه دوریش خاطر را تسلی دهد و نه تو آنی که صبر نوانی کرد .
- ۵- دختری دیگر از جانب نعمی بیامد . لکن چون اوئی صاحب خرد را - اگر دست بر کشد و بیاندیشد از عشق نهی کند .
- ۶- نعمی را خویشاوندی است که هر بار با دخترک دیداری تازه کنم ، از خشم چهره پلنگ بخود گیرد .
- ۷- گرانت بروی که بمنزلگه یار خویش اندر شوم ، و هر گاه چنین بیند ، کینه ورزد و دشمنی آغاز کند .
- ۸- [بیا و نهانی] سلام ما به او برسان [چه بیم آن دارم که عاقبت] دیدارهای ماهره گردد و مردمان آنها را زشت و ناروا شمارند .

۱ عمر بن ابی ربیعہ نزد عبدالله بن عباس کہ بمسجد الحرام بود اندر شد و گفت : « خدای مهربان ترا فرا راه من نهاد . دل من دیوانه سرودن شعری گردیده . اندک مقداری از قصیده ای نیز سروده ام دوست دارم کہ تو آنرا بشنوی . » ابن عباس گفت : بخوان . پس او آغاز خواندن کرد : « الای مرد توال نعمی را ... » ابن عباس وی را گفت : « ای جان برادر ، تو شاعری ، هر چه می خواهی دل تنگت بگو . » اغانی ج ۱ ص ۸۱

گویند عمر این قصیده را در برابر طلحة بن عبدالله که بر مرکب سوار بود بر خواند . طلحة زمام مرکب باز کشید و ایستاد تا قصیده را برایش نگاشتند .

- ١- أمن آل نعم انت غاد فمبكر  
غداة غد ، أم رايح فمهجر ؟
- ٢- لحاجة نفس لم تقل في جوابها  
فتبلغ عذراً و المقالة تعذر
- ٣- تهيم الى نعم فلا الشمل جامع  
ولا الحبل موصول، ولا القلب مقصر
- ٤- ولاقرب نعم إن دنت لك نافع  
ولا نأيا يسلى ، ولا أنت تصبر
- ٥- وأخرى أتت من دون نعم ومثلها  
نهى ذا النهى، لو ترعوى أو تفكر
- ٦- اذا زرت نعماً لم يزل ذو قرابة  
لها ، كلما لاقيته ، يتنمر
- ٧- عزيز عليه أن ألم بيتها  
يسر لن الشحاء والبغض مظهر
- ٨- الكنى اليها بالسلام ، فانه  
بشهر المامى بها وينكر

۹- [ای پیغام رسان] نشانه تو سخنی باشد که وی، در مدافع اکنان آنجا که بامدادان دیدار کردیم، بزبان آورد. وی گفت: «اینست آن مرد رسوا؟»

۱۰- [و نیز گفت:] «ای أسماء، بایست و بنگر، آیا او را می شناسی؟ آیا این همان عمر مغیبری است که سخنش بمیان آمد؟»  
 ۱۱- آیا این همان است که آنچنانش به نیکی وصف کردی؟ و من بجان تو سوگند که تاروز بگور اندر شدن از خاطر م نبرم.»

۱۲- أسماء گفت: «آری، بی گمان هم اوست که سفرهای پر- شتاب شبانه، و آن راهپیمائی‌ها درد دل گرما، رنگ رخساره اش را دگرگون کرده است.»

۱۳- اگر این همان [عمر جوان و عاشق] باشد که راستی پس از ما چه سان تغییر کرده است. ای چه بسیار که آدمیزاده از شکلی به شکلی در آید.»

۱۴- ... و دختر مردی را دید که هرگاه خورشید سوزان بروی تابیدن می گرفت، او خود چهره به آفتاب می سپرد، و چون شبانگه می بود، سرمای سوزنده جاننش را می آزرده.<sup>۱</sup>

۱ روزی عبدالله بن عباس با نافع بن ازرع و گروهی از خوارج در مسجد الحرام نشسته بود و ایشان از وی مسأله می پرسیدند. همان دم عمر که جامه هائی گلگون و زرد رنگ بتن آراسته بود بدرون آمد و نزدیک شده بنشست. ابن عباس روی بدو آورد و گفت: «شعری بخوان» عمر چنین خواند:  
 «الا ای مرد تو آل نعمی را... تا پایان قصیده. آنگاه نافع بن ازرع نزد ابن عباس شد که:

«سوگند خدای را که ابن عباس کار تو بس شگفت است. ما ازدودترین مکانها اشتر بسوی نومی دانیم تا از حلال و حرام چیزی پیرسیم و تو به سنگینی پاسخ گوئی اما عیاشی از عیاشان قریش نزد تومی آید و این بیت را می خواند:  
 «و دختر مردی را دید که هرگاه خورشید سوزان بروی تابیدن می گرفت

- ٩- بآية ما قالت غداة لقيتها ، بمدفع أكنان : «أهذا المشهور»  
 ١٠- أشارت بمدراها، وقالت لاختها «أهذا المغيرى الذى كان يذكر»  
 و عيشك ، أنساه الى يوم اقبر  
 ١١- أهدا الذى أطريت نعتاً فلم أكن سرى الليل يحيى نصه والتهجر»  
 ١٢- فقالت: «نعم، لاشك غير لونه  
 ١٣- لئن كان اياه لقد حال بعدنا عن العهد والانسان قد يتغير  
 ١٤- رأيت رجلاً أما اذا الشمس عارضت وأما بالعشى فيخصر

۱۵- سفر کرده مردی است که سرزمین‌های بسیار در پیموده و بازیچه دست بیابانهای دور دست گشته است، پریشان موی و غبار آلوده است.

۱۶- [از بس لاغری دیگر] از اوسابه‌ای، جز سایه‌ردای پرزینتش بر پشت اشتر نیافتد.

۱۷- [اما ...] دخترک را از زندگی، سایه سرای و شاخسار پر- طراوت و درختان سرسبز و انبوه باغها خوش آمده است.

۱۸- و نیز پاسداری که در هر کار نیازش را بر آرد. از این رویار من، شب هنگام، بهره‌یج کار تا دیر زمان بیدار نماند.<sup>۱</sup>

→ سوخته و درمانده میشد (= یخزی) و چون شبانگاه می‌بود، سرمای سوزنده جانش را می‌آزرد.

ابن عباس گفت: «اما شاعر این چنین سروده است» پرسید: «پس چگونه سروده؟» گفت: «این چنین: ... و دختر مردی را دید که هر گاه خورشید سوزان بر روی تابیدن می‌گرفت، او خود چهره بافتاب می‌سپرد (= یضحی) ...» نافع گفت: «اینک می‌بینیم که بیت را حفظ کرده‌ای.» ابن عباس گفت: «بلی اگر خواسته باشی تمام قصیده را برایت خواهم خواند.» نافع گفت: «بله می‌خواهم.» آنگاه ابن عباس از آغاز قصیده شروع بخواندن کرد و تا آخر آن فرود آمد ... کسی وی را گفت: «بخدا که کسی را از تو هوشمندتر ندیده‌ام.» اغانی ج ۱ ص ۷۱

\* اسمعی گوید: رشید مرا گفت: ای فلان، نیکوترین شعری را که در وصف مرد سفر کرده رنگ و روی بر تافته ساخته شده است بر خوان. من نیز سخن ابن ابی ربیع را خواندم که گوید: «... و دختر مردی را دید که ...» چون ابیات به پایان رسید، هارون الرشید گفت: «بخدا سوگند که این مرد منم» و او تازه از جنگ روم باز آمده بود.

۱- گویند شبی میان عایشه دختر طلحه و شویش عبیدالله سخن بدرستی رفت. عایشه شب را نتوانست خفت. آنگاه گفت: ابن ابی ربیع از امشب من آگاه نبود که گفت: «و نیز پاسداری که در هر کار نیازش را بر آرد ...» اغانی

- ١٥- أحاسفر جواب ارض تقاذفت به فلوات . فهو أشعث أغبر  
 ١٦- قليلا على ظهر المطية ظلله سوى ما نفى عنه الرداء المحبر  
 ١٧- وأعجبها من عيشها ظل غرفة وريان ملتف الحدائق أخضر  
 ١٨- ووال كفاها كل شى بهمها فليست لشىء آخر الليل تسهر



۱۹- آن شب ذی دوران ، شبروی چه مشقتی بدوشم افکند ، آری... ای بسا که عاشقان شیفته دل خود را به مهالك اندازند.

۲۱ - ۲۰- بر حاشیه [پرتگاه مرگ و بدبختی] مراقب همراهان یار بودم و از نگاه شبگردان و پاسداران حذر می کردم . برایشان چشم دوخته بودم تا بدانم چه زمان خواب در میانشان پایگیر خواهد شد... اگر آن قصدی که داشتم نبود [می توانستم گفت] آنجا که نشسته بودم جائی سخت ناهنجار بود.

۲۲ - ماده اشتر تازه بکار آمده ام ، با ساز و برگش ، در دسترس هر شبرو ، یا هر که [از دل سیاهی] فراز می آمد ، در پهنای آن صحرا مانده بود .

۲۳- نشسته باخویش می گفتم : هان کجاست خیمه دلدار ؟ و چون به میان چادرهاروم ، چگونه بیرون توانم شد .

۲۴- اما رائجه ای دلانگیز که دانستم از جانب یار برمی خیزد ، و نیز سوز عشقی که پنهانش نمی توانستم کرد ، دل را بسوی خیمه آور هنمون شد.

۲۵- آن زمان که دیگر بانگی از قبیله برنخاست و چراغها و آتشفانی که شبانگاه بر افروخته بودند کشته شد.

۲۶- و چون قمرک [پرتوانگیز] که آرزوی غروب کردنش را داشتم در افق باختر فرونشست ، و چون چوپانان بخانه باز گشتند و افسانه سرایان بخوابی ژرف اندر شدند

۲۷- و آندم که دیگر هیچ بانگی بگوشم نرسید ، همچون مار- خزیدن گرفتم و از بیم مرمان قبیله بیکرم [بر روی زمین] تاب خورده بود .  
۲۸- [نزد او رفته] سلام گفتم . لکن چنان ناگهانی بروی وارد

\*- این بیت عمر را از برای سعید بن مسیب خواندند . او گفت : و خدایش بکشاد ، آنچه را که خداوند در کتاب خود به تعظیم آورده وی مصغر کرده است و القمر قدرناه منازل ... آغانی ج ۱ ص ۸۴.

- ١٩- وليلة ذى دوران جشمى السرى  
 ٢٠- فبت رقيباً للرفاق على شفاً  
 ٢١- اليهم متى يستمكن النوم منهم  
 ٢٢- وبانت قلو صى بالعراء ورحلها  
 ٢٣- وبت أناجى النفس «أين جباؤها  
 ٢٤- فدل عليها القلب ربا عرفتها  
 ٢٥- فلما فقدت الصوت منهم وأطفئت  
 ٢٦- وغاب قمير كنت أرجو غيوبه  
 ٢٧- وخفض عنى الصوت أقبلت مشية الـ
- وقد يجشم الهول المحب المغرر  
 أحاذر منهم من يطوف ، و أنظر  
 ولى مجلس ، لولا اللبانة ، أوعر  
 لطارق ليل ، أولمن جاء ، معور  
 وكيف لما آتى من الامر مصدر ؟  
 لها ، وهوى النفس الذى كاد يظهر  
 مصابيح شبت فى العشاء وأنور  
 وروح رعيان ، ونوم سمر  
 حباب وركنى ، خشية القوم ، أزور

شده بودم که سخت پریشان گردید و نزدیک شد که - نه آرام - بلکه به بانگ بلند دردم گوید [ورسوائی بیار آرد].

۲۹- انگشت بدنان گزید و گفت: «وای تورسوایم کردی... تو مردی هستی که آسانترین کارهایت نیز دشوار است.

۳۰- خدایت حفظ کنادای آنکه کارمارا ابن چنین آسان گرفته ای آیا از یاران و اطرافیان من که همه دشمنان تواند بیمی بدل راه ندادی؟  
 ۳۱- سوگند خدای را که ندانم آیا نیازی جانکاه ترا بدین ره پیمودن شبانگاه افگند یا چون آنان را که ترسشان بر دلت افتاده است بخواب دیدی، شتابان آمدی؟»

۳۲- گفتمش: «نه ای دلدار من، تنها عشق و شیفتگی بود که مرا بسوی تو کشانید. [دل پریشان مدار که] کس از امر ما آگاه نیست.»  
 ۳۳- آنگاه نرم گردید و ترسش فرو نشست و گفت: «خداوند بزرگ حفظ کناد...»

۳۴- ... ای ابو خطاب، تو، بی هیچ گمان، تاهر زمان که اینجا درنگ کنی، امیر و فرمانروای منی.»

۳۵- شادمان و سرخوش، من که به آرزوی خود رسیده بودم، شب هنگام آنجای، در آن سکوت و تنهایی، بوسه های فراوان از دهانش برگرفتم.

۳۶- وه چه شبی بود آنشب، چه کوتاه شبی... پیش از آن هرگز شبان من بدان کوتاهی نبودند.

۳۷- وه که آنجا چه مجلس و عیشگاه دلانگیزی داشتیم. هیچ نا- اهلی عیش ما را مکدر نکرد.

۳۸- بوسه گاهش که در پس خود مروارید دندانهای پاکیزه و نیکو سائیده شده ای پنهان داشت بوی دلانگیز مشک بر می افشانند.

۳۹- چون آن لب [شیرین بلبخندی] خود را از رخ دندانهای

- ٢٨- فحييت اذفاجأتها ، فتولعت ،  
 ٢٩- وقالت وعضت بالبنان فضحتني  
 ٣٠- أرينك ، اذهنا عليك ألم تخف  
 ٣١- فوالله ما أدري أنعجيل حاجة  
 ٣٢- فقلت لها بل قاذني الشوق والهوى  
 ٣٣- فقالت وقد لانت وأفرخ روعها:  
 ٣٤- «فأنت أبا الخطاب غير مدافع  
 ٣٥- فبت قرير العين، أعطيت حاجتي  
 ٣٦- فيالك من ليل تقاصر طوله  
 ٣٧- ويالك من ملهى هناك ومجلس  
 ٣٨- يمج ذكى المسك منها مفلج  
 ٣٩- تراه ، اذا تفتـر عنه ، كأنه
- وكادت بمخفوض التحية تجهر  
 وأنت امرؤ ميسور أمرك أعسرا»  
 وقيت وحولى من عدوك حضرا؟  
 سرت بك أم قد نام من كنت تحذرا؟  
 اليك وماعين من الناس تنظر  
 « كلاك بحفظ ربك المتكبر ! »  
 على أمير مامكتت ، مؤمر »  
 أقبل فاها ، فى الخلاء ، فأكثر  
 وما كان ليلى قبل ذلك يقصر  
 لنا ، لم يكدره علينا مكدر  
 رقيق الحواشى ذو غروب مؤشر  
 حصى برد أو اقحوان منور

وی کنار کشد ، پنداری دانه‌های تگرگک باغچه‌های نوشکفته اقحوان است که آشکار شده است.

۴۰- واو ، آنگاه که چشمان را بسوی من گرداند ، پنداری نوزاد [درشت چشم] گاوآن کوهی است که در میان درختان فراهم آمده، بسوی آهوئی سپید بنگرد.

۴۱- چون شب بسر آمد و جز پاسی از آن نمانده بود و نزدیک شد که رشته ستارگان بتمامی پنهان شود.

۴۲- وی اشارت کرد که «هان نزدیک است قبيله سراز خواب بردارد ، تونیز روانه شو ، اما وعده دیگر ما در کوه عزور باشد.»

۴۳- لکن مرا جز بانگ منادی که می گفت : « همه کوچیدند » چیزی نترسانید . و آن هنگام دم نارنجی رنگ بامدادان [برافق] آشکار بود .

۴۴- دخترک هنگامی که دید گروهی از خفتگان بیدار شده و از جای برخاسته اند ، گفت : «هان بگو ، چه فرمان دهی؟»

۴۵- گفتمش : «خود را بایشان می زنم ، یا از چنگشان می رهم ، یاشمشیر آنان جزای [این گستاخی را] از من میستاند.»

۴۶- گفت . «آیا چنین می کنی تا آنچه را که دشمن بدخواه گفته است محقق سازی ؟ [چنین می کنی] تا آنچه را که سخن چنان همه جای پراکنده اند تصدیق کنی ؟»

۴۷- اگر [در این تنگنای] چاره‌ای [جز گریختن] نیابیم ، حبله‌ای ساز باید کرد که [از حبله تو] پنهانی تر و پوشیده تر باشد.

۴۸- من از آغاز داستان عشق خسویش را با دوخواهر خود در میان می گذارم ، چه سرانجام از آگاندن آنان چاره‌ای نیست.

۴۹- باشد که آندوراه گریزی از برای تو بیابند و به بزرگواری خویش ، مرا نیز از این تنگنای نجات دهند.»

- ٤٠- وترنو بعينها إلى كما رنا  
 ٤١- فلما تقضى الليل إلا أقله  
 ٤٢- أشارت «بأن الحى قد حان منهم  
 ٤٣- فماراعنى إلامناد: «ترحلوا»  
 ٤٤- فلما رأت من قد تنبه منهم  
 ٤٥- فقلت: أباديهم فاما أفوتهم ،  
 ٤٦- فقالت: «أتحقيقاً لما قال كاشح  
 ٤٧- « فان كان ما لا بد منه فغيره  
 ٤٨- « أقص على أختى بد حديثنا  
 ٤٩- «لعلهما أن تطلبنا لك مخرجا
- الى ربرب وسط الخميبة جوذر  
 وكادت توالى نجمه تنغور  
 هبوب ، ولكن موعداك عزور»  
 وقد لاح مفتوق من الصبح أشقر  
 وأيقاظهم، قالت: «أشركيف تأمر»  
 و اما ينال السيف نأراً فيثار  
 علينا و تصديقاً لما كان يؤثر؟  
 من الامر أدنى للخفاء وأستر»  
 وما لى من أن تعلمنا متأخر»  
 و أن ترجبا سرباً بما كنت أحصر»

۵۰ - آنگاه افسرده دل برخاست و از بس اندوه ، خونی در چهره اش نمانده بود. می گریست ودانه های اشک بر گونه اش فرو می ریخت .

۵۱ - [پس از چندی] دو آزاده دختر نزدیک وی شدند که هر يك جامه ای بس نرم از پرنده و پرنیان بر اندام آراسته بودند.  
۵۲ - دختر ایشان را گفت: «خواهران من ، این جوان را که بدیدار ما آمده است یاری کنید ، [بیائید که] هرامری را ناچار به امری دیگر - علاج باید کرد.»

۵۳ - دو خواهر پیش آمدند . نخست بیمناک شدند و سپس دختر را گفتند : «ای جان خواهر خود را چنین سرزنش مکن ، زیرا کار ، از آنچه که می پنداری آسان تر است.»

۵۴ - دختر کوچکتر گفت : «اگر او از دشمنان دلنگران است، من سرانداز و پیراهن و قبای خویش را بوی خواهم داد.

۵۵ - سپس برخاسته ناشناس میان ما براه می افتد. نهر از ما فاش می گردد ، نه او را کسی می تواند دید.»

۵۶ - در برابر آنانکه از چنگشان می گریختم ، سه تن مراسم گشته بودند ، دو دختر نارپستان و ویکی نوبالغ.<sup>۱</sup>

۵۷ - چون از میان خیمه گاه گذشتم ، دختران گفتند که « آیا در این شب مهتابی از دشمنان خود گریزنده و بیمناک نیستی؟»

۵۸ - و نیز گفتند : « آیا این لاابالی گری عادت همیشه تست؟ شرم نداری ؟ [از خیره سری] دست بر نمیکشی و اندیشه نمی کنی ؟

۱ - در یکی از جنگها ، یزید بن معاویه بمردی رسید که سپری پاره و نازک بدوش داشت . وی را خنده گرفت و گفت : « وای بر تو ای مرد که سپر این ایی ربیعه از آن تو نیکوتر است ، و مرادش از سپر عمر این بیت بود که : « در برابر آنان که از چنگشان می گریختم ... ، اغانی ج ۱ ص ۸۳ .

- ٥٠- فقامت كئيباً ليس في وجهها دم  
من الحزن ، تدرى عبرة تتحدر  
٥١- فقامت اليها حرتان عليهما  
كساء ان من خز: دمقس وأخضر  
٥٢- فقالت لاختيها: «أعينا على فتى  
أنى زائراً . والامر للامر يقدر»  
٥٣- فأقبلتا ، فارتاعتا ، ثم قالتا :  
«أقلى عليك اللؤم فالخطب أيسر»  
٥٤- فقالت لها الصغرى سأعطيه مطرفي  
و درعى وهذا البرد إن كان يحذر  
٥٥- «يقوم ، فيمشى بيننا متنكراً  
فلا سرنا يفسو ولا هو يظهر»  
٥٦- فكان مجنى دون من كنت أتقى  
ثلاث شخوص : كاعبان ومعصر  
٥٧- فلما أجرنا ساحة الحي قلن لى  
«ألم تتق الأعداء والليل مقمر؟»  
٥٨- وقلن «أهداد بك الدهر سادراً  
أما تستحى أم ترعوى أم تفكر؟



۵۹- ای عمر ، چون بازفراز آمدی ، نگاه خود را بسوئی غیر  
ازاز جانب ما انداز تا همگان پندارند که هوای دل تو آنجاست که نظر  
افگنی.»

\*\*\*

۶۰- آخرین دیدار من او ، آندم بود که چهره بنمود و گونه  
پاکیزه و گوشه چشم سیاهش پدیدار شد.  
۶۱- آه ای نعمی ... من آندم که اسبان نژاده ارحبی همی تاختند  
اورا سخنی گفتم. گفتم :  
۶۲- «بوی دلاویز و رائحه لطیف او که اینک بخاطر می آورم، بر-  
اهل این دخترک عامری گوار اباد.»

\*\*\*

۶۳ - ۶۴ - بر ماده اشتری سوار شدم که شبروی ها و آنرنجها که  
هنگام بر آوردن نیازهای خویش بر او روا می داشتم ، پیه اندامش را آب  
کرده بود و گوشت از پیکرش فروریخته بود. آن چنان که پنداری هیولائی  
بود چوبین و یا هودجکی بود [برجائی] فرو بسته.  
۶۵- ... و آبشخوری است در سینه صحرائی خشک و بی پایان.  
هیچ جانداری ، تنهائی او رایاز نیست. سراسر تابستان گذار کسی به آنجا  
نیافتند .  
۶۶- گرد آن آبشخور ، عنکبوت چنان تاری تنیده است که  
پنداری بر کناره های گودال ، پوستی سخت و ناهنجار گسترده اند .  
۶۷- آری ، من [بر آبشخوری آن چنان] وارد شدم و نمی دانستم  
که آیا هنوز آغاز شب است یا بیشتر آن گذاشته است.  
۶۸- به باره تیزپای خویش که چون چشم بآدمی گرداند ، پندارد  
دیوانه ای بوی می نگرد ، روی آوردم .

- ٥٩ إذا جئت فامنح طرف عينيك غيرنا  
٦٠ - فأخر عهد لي بها حين أعرضت  
٦١ - سوى أنني قد قلت يا نعم قوله  
٦٢ - هنيئاً لأهل العامرية نشرها الـ  
٦٣ - وقمت إلى عنس تخون نبيها  
٦٤ - وحبسى على الحاجات حتى كانها  
٦٥ - وماء بوماء ، قليل أتيته  
٦٦ - به مبتنى للعنكبوت ، كأنه  
٦٧ - وردت وما أدري ما بعد موردى  
٦٨ - فقامت إلى مغلاة أرض كانها
- لكي يحسبوا أن الهوى حيث تنظر  
ولاح لها خد نقي ، و محجر  
لها والعساق الأرحبيات تزجر  
لذيذ ، و رباها التي أتذكر  
سرى الليل ، حتى لحمها متحسر  
بقية لوح ، أو شجار مؤسر  
بسابس لم يحدث به الصيف محضر  
على طرف الأرجاء خام منشر  
من الليل ام ما قدمضى منه أكثر  
إذا التفتت مجنونة حين تنظر

۶۹- از شدت حرصی که به آب داشت ، سرپیش آورده با من کشمکش همی کرد . آبی که او می طلبید در گودالی ویرانه و ناهنجار جای داشت .

۷۰- با چنان کوششی که بنوشیدن آب داشت ، اگر افسار او و بازپس کشیدن من نبود ، صدر باره زبانهای جانگاہ می دید .

۷۱- چون آن زبانهارا دراو دیدم ، و دیدم که خود درسوزمینی افتاده ام که پناهی<sup>۱</sup> در آن نتوانم جست .

۷۲- در کرانه آبخور راهی دگراز بهر او باز کردم که بمقدار وجبی و شاید از آن نیز کوچکتر بود .

۷۳- اشتر بدان مکان اندر شد . اما آنجای که آب گرد آمده بود [آنچنان تنگ بود] که چون اشتر لب بر آن نهاد ، دیگر هیچ جائی باقی نماند .

۷۴- من نیز دلوی جز يك قدح درشت نداشتم . بندی از چرم و پوست تابیده را ریسمان آن کردم .

۷۵- اشتر بوکشید و از نوشیدن آب رونگردانید . ناپاکی و کدورت آن آب نیز مانع نوشیدن و سیر آب شدن او نشد .

- ٦٩- تنازعي حرصاً على الماء رأسها  
 ٧٠- محاولة للماء ، لولا زمامها  
 ٧١- فلما رأيت الضر منها و أننى  
 ٧٢- قصرت لها من جانب الحوض منشأ  
 ٧٣- إذا شرعت فيه فليس لملتقى  
 ٧٤- ولا دلو الا القعب كان رشاءه،  
 ٧٥- فسافت وما عافت وما رد شربها  
 ومن دون ما تهوى قلب معور  
 وجذبي لها كادت مراراً تكسر  
 ببلدة ارض ليس فيها معصر  
 جديداً كقاب الشبر أو هو أصغر  
 مشافرها منه قدى الكف مسار  
 إلى الماء نسع والاديم المضفر  
 عن الرى مطروق من الماء أكدر